



مامان مدیر



اعظم لاریجانی، کارشناس عکاسی

بخش (پاییزه) اول

مرد دست کودک را گرفته بود و به سختی دنبال خود می کشید. نسیم خنکی به صورت او می خورد. پاییز کم کم داشت رونمایی می کرد؛ اما نق نق مدام نیما نمی گذاشت او از پاییز دلخواهش لذت ببرد. به کوچهی مدرسه که رسیدند، نیما خودش را محکم نگه داشت و داد زد: «ولم کنین! نمی خوام پیام.» مرد دستش را کشید و نیما روی کف پاهایش سر خورد. پدر ترسید دست فرزندش آسیب ببیند. از کشیدنش دست برداشت؛ ولی همچنان آن دست های کوچک را در دستانش نگه داشت. سعی کرد عصبانیتش را فرو دهد. چند نفس عمیق کشید و به اطراف نگاه کرد. بچه های کلاس اولی دست در دست پدر، مادر یا هردوشان به سمت مدرسه می رفتند. او خوب می دانست نیما چقدر مشتاق بود که مدرسه برود. چقدر درباره ی مدرسه سؤال و جواب کرده بود. خوب می دانست، با وجود همه ی مقاومتش، ته دل کوچک نیما اشتیاق بزرگی برای دیدن مدرسه مثل نبض می زند. پس صبر کرد تا خودش راهی شود. نیما نگاهی به پدر که به اطراف نگاه می کرد، انداخت. بعد هم او را دید که به پشت سرش نگاه می کند. دلش لرزید که نکند برگردد سمت خانه. راه افتاد، ولی همچنان غر می زد: «ولم کن! دستم عرق کرد. برو می خوام تنها برم.»

وارد کوچهی مدرسه شدند که جوی آبی وسط آن روان بود. پدر همچنان دست پسر را گرفته بود و گاه با انگشت شستش روی دست او را نوازش می کرد. همین که نیما نوازش پدر را احساس کرد، دوباره سرکشی اش شروع شد و پريد آن سمت جوی آب. مرد هم دنبالش رفت. دوباره نیما پريد این سمت جوی آب. مرد باز هم بدون گفتن هیچ کلامی، او را دنبال کرد. برای بار سوم که نیما به آن سمت جوی آب رفت، پدرش همان طرف ماند؛ ولی همچنان دست او را در دستش گرفته بود. نیما از این بازی سرحال آمده بود و بدون

با این حال باز هم بیست دقیقه معطل ماند و الان هم باید برای جبران این معطلی از سر تا ته کوچهی مدرسه را با پسرش، معین، بدود. معین هنوز معنی دیرشدن را نمی فهمید و این بدودو را نوعی بازی می دید و سر نشاط آمده بود. چند قدم که رفتند، پسر همان طور که دست مادرش در دستش بود، به سمت دیگر جوی آب پريد و دوباره شروع به دویدن کرد. زن می خواست توی ذوق بچه نزند؛ وگرنه خیلی برایش سخت

آنکه متوجه باشد، دست پدر را تاب می داد. مرد از این فرصت استفاده کرد و گفت: «بچه ها، رو ببین. چقدر خوش حالن!»

نیما دوباره به حال قبلی اش برگشت و غرولندکنان گفت: «بیشترشون با مامانشون اومدن. ولم کن! نمی خوام درس بخونم.»

می دانست نیما بهانه گیری می کند. دل خودش هم گاهی بهانه می گیرد و بغض را تا گلویش هل می دهد. هنوز سه ماه نشده که نیما مادرش را از دست داده است.

مرد سکوت کرد. چاره ای نداشت. نمی دانست چه بگوید. وقتی یادش می افتاد که نیما سر بستر مادرش می رفت و می گفت که مامان، زود خوب شو، می خوام روز اول مدرسه با تو برم، دلش آتش می گرفت.

از دور ورودی مدرسه را دید. طاق گل بزرگی زده بودند و بوی اسفند به مشام می رسید. نیما با دیدن آن صحنه و شنیدن صدای جیغ و داد بچه ها، از نق نق کردن دست برداشت و از روی جوی به سمت پدرش پريد و قدم تند کرد. میان گل و دود و اسپند، در ازدحام پرسروصدای آنجا، در حالی که هنوز اخم هایش در هم بود، دست پدر را رها کرد و وارد مدرسه شد. پدرش نیز پشت سرش رفت و گوشه ی حیاط، کنار پدرها و مادرهای دیگر، ایستاد و بغضش را فرو داد.

بخش دوم

مادر با شتاب حرکت می کرد و پسر کوچکش تقریباً همپای او می دوید. گاهی قدمی عقب می ماند و با دو خودش را به مادر می رساند. مادر ایستاد و نگاه مهربان و روشنش چهرهی پسر را نواخت. کوله پشتی پسرش را گرفت و با مهربانی نگاهی به او انداخت و گفت: «بدو پسرم دیر شد.» صبح امروز خیلی زود بیدار شده بود تا قبل از همه به مدرسه برسد؛ اما ماشینش بین راه خاموش شد و دیگر روشن نشد که نشد. اول به امدادخودرو زنگ زد؛ ولی همین که شنید تا ۴۵ دقیقه دیگر به او می رسند، منصرف شد و به همسرش خبر داد تا خودش را زودتر برساند.



بود که کیف خودش، کوله‌ی پسرش و آن دست کوچک درازشده از آن طرف جوی آب را همزمان در دست داشته باشد و بدود. چند قدمی مانده به در مدرسه که با طاق گلی زیبا تزیین شده بود، مادر با کشیدن دست معین او را به سمت خودش آورد و با صدای آرامی گفت: «مامان جان، توی مدرسه من دیگه مامانت نیستی، خانم مدیرم. باشه عزیزم؟»

معین سری تکان داد و در حالی که قلبش

تپ‌تپ می‌زد، گفت: «باشه مامان مدیر!» هر دو از زیر طاق گل رد شدند. معین به سمت صف بچه‌ها رفت و مادر سریع خودش را به سکوی روبه‌روی دانش‌آموزان رساند.

بخش سوم

مدیر با معلم‌ها و معاون‌هایی که روی سکو بودند، سلامی رد و بدل کرد و صدابرس (میکروفن) را برداشت و با لحن مهربانی گفت: «کلاس اولی‌ها،

شکوفه‌های نازنین، سلام.» سلام جیغ‌مانند بچه‌ها در گوش حیاط پیچید. خانم مدیر خوشامدی هم به پدرها و مادرها گفت و معلم‌های هر کلاس را به آن‌ها معرفی کرد. معلم‌ها با سبیدی حسیری پر از هدیه به سمت صف‌ها رفتند.

نیمه آخر صف بود. هر کس می‌آمد، نیمه جاییش را با او عوض می‌کرد تا بتواند برگردد و پدرش را ببیند. معین آخرین نفری بود که به صف آن‌ها پیوست و جلوی نیمه در صف قرار گرفت. قد معین بلند بود و نیمه هربار که صدای خانم مدیر در حیاط می‌پیچید، کمی سرش را به راست خم می‌کرد تا صورت او را هم ببیند. هر بار که برمی‌گشت تا ببیند پدرش هست یا نه، او برایش دستی تکان می‌داد و بوسه‌ای روانه می‌کرد. نیمه تمام عصبانیتش از نبود مادر را سر پدر خالی می‌کرد؛ ولی باز هم او تنها کسی بود که دلش به او گرم بود.

خانمی با لباس آبی با سبد حصیری در دست از ابتدای صف شروع به حرکت کرد. لحظه‌به‌لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد. دست بچه‌ها یکی‌یکی داخل سبد می‌رفت و بسته‌ای کادوپیچ شده را برمی‌داشت. بالاخره نوبت او رسید. همین‌طور بی‌حرکت ایستاد و به نوک کفش‌هایش خیره ماند. معلم قدش را کوتاه کرد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: «خوش اومدی پسر. یکی از این‌ها رو بردار.» نیمه بسته را گرفت و معلم به سر صف برگشت و صف‌ها همراه معلم حرکت کردند. نیمه به سکوی که نزدیک شد، نگاهی دزدانه به خانم مدیر کرد. نفر جلویی که قدبلندتر از نیمه بود، در حالی که بسته‌اش را نشان می‌داد، گفت: «مامان! مامان!»

خانم مدیر چشم‌غره‌ای رفت و بلافاصله لبخند زد. پسر فوراً حرفش را عوض کرد و گفت: «منظورم اینه که مامان مدیر! خانم مدیر!»

نیمه با تعجب نگاهی کرد و زیر لب گفت: «مامان مدیر؟»

یک دفعه انگار کشف تازه‌ای کرده باشد، همین‌طور که با صف از کنار سکو رد می‌شد، در حالی که سعی می‌کرد توجه خانم مدیر را جلب کند، با لبخندی از همان توی صف داد زد: «سلام مامان مدیر!»

این واژه انگار مسری بود. از سر تا ته صف بچه‌ها سعی می‌کردند با «سلام مامان مدیر» صدایشان را به گوش خانم مدیر برسانند. مدیر به‌سختی جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت.

